

از سرزمین های انگور



صبا زردکانلو

پم مونیوس رایان

آگواسکالینتیس، مکزیک

۱۹۲۴

«زمین ما زنده‌ست، اسپرانزا^۱»، پاپا^۳ دست کوچک اسپرانزا را گرفته بود و با هم از شیب‌های ملایم تاکستان رد می‌شدند. تاک‌های سبز پربزرگ روی داریست‌های تاکستان را پوشانده و انگورها آماده‌ی چیدن بودند. اسپرانزای شش‌ساله، عاشق این بود که با پدرش میان ردیف‌های پیچ‌درپیچ تاکستان قدم بزند و خیره به نی‌نی چشم‌های او نگاه کند که از عشق به زمین می‌رقصید. «این دره نفس می‌کشد و زنده‌ست!» پاپا دستش را به سمت کوه‌هایی بلند کرد که از دور مراقبشان بودند و گفت: «انگورهایی رو بهمون می‌ده که ازمون استقبال می‌کنن.» پدر، به آرامی، پیچکی وحشی را نوازش کرد که از روی داریست به پایین خم شده بود و انگار منتظر بود با او دست بدهد. مشتی خاک برداشت و کف دستش واری کرد و گفت: «می‌دونستی که وقتی روی زمین دراز بکشی، می‌تونی نفس کشیدن و تپیدن قلبش رو حس کنی؟» اسپرانزا گفت: «پاپی، می‌خوام حسش کنم!» «بیا.» به سمت انتهای ردیف تاک‌ها رفتند؛ جایی که شیب به یک برآمدگی پوشیده از چمن می‌رسید. پاپا روی شکمش دراز کشید، با دستش آرام به زمین ضربه زد و به اسپرانزا نگاه کرد.

1- Aguascalientes

2- Esperanza

3- Papa

LAS UVAS

انگورها

شش سال بعد

پاپا چاقو را در دست اسپرانزا گذاشت. تیغهی کوتاهش مثل داس، هلالی بود و دسته‌ی چوبی ضخیم و خوش دستش، کف دست اسپرانزا جا گرفت. این کار معمولاً مخصوص پسران بزرگ مرتعداران ثروتمند بود، اما اسپرانزا تنها فرزند پاپا و مایه‌ی غرور و مباهاتش بود؛ به همین خاطر افتخار این کار همیشه نصیب او می‌شد. دیشب پاپا را تماشا کرده بود که با چند حرکت یشت سر هم، چاقو را روی سنگ تیز می‌کرد؛ برای همین می‌دانست چیزی که در دست دارد، مثل تیغ بُرنده است.

پاپا گفت: «Cuidate los dedos؛ مراقب انگشت‌ها ت باش.»

خورشید ماه آگوست، بعد از ظهری بی‌باران را در شهر آگوئاسکالینتس عکریک نوید می‌داد. همه‌ی کسانی که در مرتع گل‌های رزا زندگی و کار می‌کردند، کنار مزرعه جمع شده بودند: خانواده‌ی اسپرانزا، خدمتکاران خانه با پیش‌بند‌های بلند سفیدشان، گاوچران‌ها^۱ که سوار بر اسب آماده‌ی رفتن به سوی گله‌ها بودند و پنجاه، شصت کارگر، با کلاه‌های حصیری در دست که چاقوهای خود را آماده نگه داشته بودند. آن‌ها خودشان را از سر تا پا پوشانده بودند؛ با پیراهن‌های آستین بلند، شلوارهای گشادی که پاچه‌هایشان دور مچ با کش بسته شده بود و دستمال‌سرهایی که روی پیشانی‌ها و گردن‌هایشان پیچیده بودند تا از آفتاب، گردوخاک و عنکبوت

1- El Rancho de las Rosas

2- vaqueros

اسپرانزا پیراهنش را صاف کرد و زانو زد. مثل یک کرم ابریشم، ذره‌ذره بدنش را با احتیاط روی زمین سُراند و کنار او خوابید؛ طوری که صورت‌هایشان رو به هم قرار گرفت. یک‌طرف صورت اسپرانزا را گرمای آفتاب نوازش می‌کرد و طرف دیگرش را گرمای زمین. اسپرانزا نخودی خندید.

پاپا گفت: «هیس! باید ساکت باشی و تکون نخوری تا تپش قلبش رو حس کنی.»

اسپرانزا خنده‌اش را قورت داد و لحظه‌ای بعد گفت: «نمی‌تونم چیزی بشنوم پاپی.»

پاپا گفت: «Aguántate tantito y la fruta caerá en tu mano.»

یه‌کم که صبر کنی، میوه می‌افته توی دستت. باید صبور باشی اسپرانزا.» اسپرانزا صبر کرد. در سکوت دراز کشید و محو تماشای چشم‌های پاپا شد. و بعد، حسش کرد. ابتدا آهسته. یک کوبش ملایم. بعد محکم‌تر. تاپ، تاپ، تاپی پرطنین، چسبیده به بدنش.

می‌توانست صدایش را هم بشنود؛ ریتمی که به اعماق گوشش هجوم می‌برد. پوم‌ت‌ت، پوم‌ت‌ت، پوم...^۲

به پاپا زل زد، نمی‌خواست هیچ چیزی بگوید. نمی‌خواست آن صدا از تپیدن بیفتد. نمی‌خواست حس تپش قلب دره را فراموش کند.

خودش را بیشتر به زمین چسباند، تا جایی که بدنش هماهنگ با بدن زمین و بدن پاپا نفس می‌کشید. سه قلب با هم می‌تپیدند.

اسپرانزا به پاپا لبخند زد. نیاز نبود حرفی بزند؛ چشم‌هایش همه‌چیز را می‌گفتند.

و لبخند پاپا، جواب لبخندش بود که نشان می‌داد فهمیده او تپش قلب زمین را احساس کرده است.